



مَن آو

نشر افق

رضا الماچھی کی

۲۰۱۰

رضا الہیچانی

منِ او

✉ info@ofqco.com

✉ ofqpublication

📷 ofqpublication

یک من

سال هزار و سیصد و دوازده شمسی. یک خیابان که با سه خیز می شد از یک طرف به طرف دیگرش جست؛ خانی آباد، اما نه مثل بقیه‌ی خیابان‌ها. چون «هفت کور» به آن جا آمده بودند. هفت نابینایی که مردم «هفت کور» صداشان می کردند.

- خانی آبادیا! ذلیل نشین. هفت کور به یه پول!

هنوز هم کسی درست نمی داند چرا به آن، خانی آباد می گفتند؟ از کی آباد شد؟ خود خیابان خانی آباد از بالای ساخلوی قزاق‌ها شروع می شد و تا باغ معیرالممالک ادامه داشت. خیابانی شمالی جنوبی. وسط خیابان خانی آباد دو اتفاق مهم می افتاد؛ یکی خیابان مختاری و دیگری بازارچه‌ی اسلامی. هر دو از سمت چپ می خوردند به وسط خیابان.

از جنوب به سمت شمال، طرف چپ خیابان، پر از دکان‌های مختلف بود. اول خیابان، یخ چال حاج قلی. تابستان دور و برش پر بود از درشکه و دوچرخه و گاری دستی. از آن جا برای نصف تهران

یخ می بردند. تنها جای خیابانِ خاکیِ خانی آباد که همیشه آب پاشی شده بود. قالب های کج و معوج یخ را یکی یکی بیرون می دادند. هرم گرما یخ ها را آب می کرد و یخ های آب شده خیابان را آب پاشی. بعد مغازه ها و حجره های مختلف؛ حلبی سازی، دودکش سازی و درشکه سازی که تازه گی ها اتاق کامیون می ساخت. از مختاری به بعد بیش تر مغازه ها شهری می شدند؛ سمساری، بزازی، خرازی، سلمانی، قصابی، کبابی و بستنی فروشی.

تمام مغازه ها سمتِ چپِ خیابان بودند. سمتِ راست، گود بود. داخلِ گود پر بود از خانه های کوچک که هر کدام شان به اندازه ی یک اتاقِ خانه های اربابی آن سمتِ خیابان بودند.

هفت کور، تازه به سمساری رسیده بودند. کنارِ خیابان روی زمین می نشستند. هفت کور با هم هیچ فرقی نداشتند. لباس هایی ژنده و مندرس، همه یک رنگ؛ خاکستری تیره. معلوم نبود ابتدا چه رنگی بوده اند. با تنبان های گشادِ سیاه که از بس روی زمین نشسته بودند، رنگ خاک گرفته بود. پشتِ سرِ هم روی زمین می نشستند. اولی ناله می کرد:

- هف کور به یه پول! ذلیل نشین، محتاج نشین...

تا کسی پولی به او می داد، می گفت:

- حق عوضت بده.

این علامتِ شان بود. نفرِ آخر - هفتمی - تا این را می شنید، بلند

می شد و کورمال کورمال به اولِ صف می آمد.

- هف کور به یه پول! گیر نامرد نیافتین، اجنبی کش نشین.

- حق عوضت بده.

- هف کور به یه پول! بدمرگ نمیرین، گم گور نشین.

همین طور، تک تک، هر کسی پولی می گرفت، آخری به اولِ صف می آمد و روی زمین می نشست و صف با حرکتی کند جلو می رفت. تازه به سمساری رسیده بودند.

علی فتاح که دوازده - سیزده سال بیش تر نداشت و می رفت کلاسِ ششم با رفیقش کریم، دو گوسفند را به دنبالِ خود می کشیدند. علی سنگ نمکی به دست گرفته بود. گوسفندِ سیاه خود را به دست‌های او می رساند. دستِ او را می لیسید. گوسفندِ قهوه‌ای را کریم گرفته بود. از کنارِ هفت کور که می گذشتند، علی ایستاد. از کیسه‌اش یک شاهی سیاه درآورد. به نفرِ اول داد. نفرِ اول گفت:

- حق عوضت بده.

کورِ آخری بلند شد. دولا دولا در حالی که دستانش را روی شان‌های بقیه می کشید، راه را پیدا کرد و به اولِ صف آمد. هنوز نگفته بود: «هف کور به یه پول» که علی این بار یک صناری سفید درآورد. به کریم دادش و گفت:

- این را تو به او بده.

کریم خندید و گفت:

- ولس... می رویم دوتا بستنی مُزعفر می خوریم، بیش تر ثواب

داره...